

# اسطوره و روشنفکران

«قرن بیستم، اسطوره و روشنفکران» بخشی از گفت و گوی مفصل محمدتقی قزلسفلی درباره کتاب «اسطوره‌شناسی سیاسی» با نویسنده آن دکتر ناصر فکوهی است. در این گفت و گو موضوعات مهمی چون تعامل و ارتباط میان هنر، قدرت و اسطوره مورد بحث قرار می‌گیرد و نقش «اسطوره» در پیدایی ساخت‌های ذهنی و سیاسی بررسی می‌شود. **○ در فرآیند حرکت سریع [جوامع] به سوی به اصطلاح پیشرفت [در قرون اخیر] اسطوره‌ها چگونه در خدمت انسان‌ها و حکومت‌ها قرار گرفتند؟**

چنان‌که می‌دانید اسطوره‌ها، پیشینه‌ای بسیار کهن‌تر از قرن نوزدهم دارند. هرچند باید این نکته را هم در نظر داشت که تا پیش از قرن نوزدهم، برداشت عمومی و حتی برداشت نخبگان از اسطوره، آن را در رده افسانه‌ها و داستان‌های خیالی ملت‌ها قرار می‌داد؛ یعنی مجموعه‌هایی برآمده از ذهنیت انسان‌ها بی‌آنکه معنا و مفهومی عمیق دربرداشته باشند.

**○ اینکه الکساندر کراپ گفته اسطوره ساخته انسان نیست بلکه ابداع خدایان و ارباب انواع است شاید اشاره به چنین گذاری است. اما از اواخر قرن نوزدهم، اسطوره به معنای «سیاسی» یا در خدمت نظام‌های سیاسی، وارد عمل می‌شود. یا بهتر است بگوییم اسطوره‌سازی شروع می‌شود.**

از اواخر قرن نوزدهم بحث اسطوره در چندین سطح مطرح می‌شود. در یک سطح، مردم‌شناسانی چون تابور و فریزر که پژوهشگرانی اسنادی، و نه میدانی، هستند به میان می‌آیند و دیدگاه‌های جدیدی مطرح می‌کنند. در این قرائت جدید از اسطوره‌ها، هر چند آنها را برآمده از ذهنیت انسان‌ها می‌شمارند، اما بر اهمیت آنها نیز پافشاری می‌شود. در واقع این بحث عنوان می‌شود که اسطوره‌ها انعکاس‌هایی از واقعیت‌های گوناگون و از میان رفته‌اند و برای دستیابی به گذشته‌های انسانی باید دست به تفسیر و تحلیل آنها زد. از جمله جیمز فریزر در کتاب عظیم خود شاخه زرین دست به مطالعه و جمع‌آوری گروه بزرگی از باورها، اعتقادات، نمادها و نشانه‌های فرهنگ‌های انسانی می‌زند و تلاش قابل تحسینی در تحلیل روابط میان آنها و چگونگی تحول آنها می‌کند. او از نخستین کسانی است که میان شیوه‌های حاکمیت سیاسی و باورهای دینی پیوند برقرار می‌کند. از این گذشته، باید به خاطر داشته باشیم که اواخر قرن نوزدهم زمانی است که زبان سانسوریت کشف می‌شود؛ زبان مادر مجموعه بزرگ فرهنگ‌ها و تمدن‌های هند و اروپایی که محوریت این زبان، گویای پیوند و اشتراکات آنهاست. به این ترتیب اروپاییان به یک مسأله ریشه‌ای پی می‌برند که به آنها در درک فرآیندهای عمیق معنایی، و رابطه معنی و شکل یا فرم و محتوا کمک می‌کند. زبان همچون قالبی در نظر می‌آید که بارهای معنایی بی‌شماری را از خلال قرون می‌گذرانند، و با تکثر خود، به این معنای گوناگونی سرشار و پرباری می‌دهد. از این منظر بحث جدیدی نیز درباره اسطوره‌ها گشوده می‌شود و اسطوره‌ها هرچه بیشتر دارای بارهای نمادین و معنایی به‌شمار می‌آیند. نظریه‌تطورگرایانه باخوفن با تکیه بر این برداشت جدید از اسطوره عنوان می‌شود. باخوفن در تفسیر و تشریح تحول نهاد خانواده در واقع بر اسطوره‌های یونانی تکیه می‌زند و تغییرات شکلی و محتوایی آنها را معادل دگرگونی در نهاد ازدواج و خانواده ارزیابی می‌کند. چنین تمایلاتی، در اواخر قرن نوزدهم، گرایش به بازنگاری و تفسیر معنایی اسطوره‌ها را در حوزه سیاسی نیز افزایش می‌دهد. اما از سوی دیگر، از اواخر همین قرن و از اوایل قرن بیستم، زبان‌شناسی مدرن نیز پدیدار می‌شود و افرادی چون تروتزکوی و یاکوبسن مطالعاتی جدی را با گرایش ساختگرایی در این زمینه آغاز می‌کنند. این فرآیند زبان‌شناختی نیز به یک معنی از بحث اسطوره‌ها دور نیست. بنابراین می‌بینیم که برداشت پیش از قرن نوزدهمی مبنی بر سست بودن و بی‌پایه بودن اسطوره‌ها در اواخر این قرن و به خصوص در دو دهه نخست قرن بیستم به کلی تغییر می‌کند و در نهایت به آن می‌رسیم که هر نشانه‌ای را می‌توان به مثابه یک اسطوره درک کرد. با این درک جدید، گروه بزرگی از پژوهش‌ها یا به عرصه وجود می‌گذارند و اسطوره‌شناسی را با بخش‌های مختلف اندیشه انسانی پیوند می‌دهند. اشاره به اندیشمندانی چون رودولف اوتو در حوزه مطالعه بر امر قدسی، و دنباله‌روان او، به خصوص



گفت و گو با دکتر ناصر فکوهی  
درباره کتاب «اسطوره‌شناسی سیاسی»

رتال جامع علوم

○ گفت‌وگواز دکتر محمدتقی قزلسفلی



امروزه در دنیا اطمینان هستیم متناقض،  
 به صورتی که مجرورین از آزادی، دائماً در آرزوی آن هستند،  
 و کسانی که از آن برخوردارند،  
 همیشه در فکر آن هستند که چگونه از بحران‌های ناشی از  
 آزادی‌رهایی یابند

میرچالیاده و سرانجام ژرژ دومزیل با تلاش ویژه‌اش در شناخت و تفسیر تمدن‌های هند و اروپایی، در اینجا ضروری به نظر می‌رسد. در کنار این تلاش‌ها، مطالعات تطبیقی اسطوره‌ها برای درک نقاط اشتراک میان فرهنگ‌های مختلف انسان آغاز می‌شوند.

○ آیا نتیجه چنین رویکردی می‌توانست مدعی کشف نقاط تعامل فرهنگ‌ها و تمدن‌ها باشد؟

چنین چیزی اصولاً پذیرفته است. اما در اینجا لازم است که میان رومانسیسم آلمان و حرکت سمبلیستی قرن نوزدهم، که تا چندین دهه در قرن بیستم نیز تلاوم یافته تمیز قائل شویم. در رومانسیسم بحث اسطوره به عنوان و با محوریت روح و احساس درونی یک فرهنگ مطرح می‌شد.

○ یعنی بین رمانتیک‌های نسل اول چون فریدریش شلگل، نوالیس، آلبریگن، کلايست، و رمانتیک‌های نسل دوم چون گروه هایدلبرگ، همان‌ها که براساس ایده روح، که شما متذکر شدید، در پی احیای آلمان کهن بودند. آنها با علاقه به تاریخ و علم زبان، منشأ مذاهب، سنت‌ها و افسانه‌های مردم، حقوق کهن و ائینه و آثار باستانی، چنین رویکردی را به طور جدی تعقیب می‌کردند.

بله، سخن گفتن از مقوله‌ای چون روح ملت بیانگر چنین تلاشی بود. اما در حرکت علمی افرادی چون دومزیل و الیاده از ابزارهایی کاملاً علمی برای شناخت اسطوره‌ها استفاده می‌شد و این امر طبیعتاً از احتمال لغزش‌ها یا نتیجه‌گیری‌های افراطی از نوع رومانسیسم، تا اندازه زیادی جلوگیری می‌کرد. تحلیل‌های مردم‌شناسی و انسان‌شناسی آنها در واقع در این جهت بود که دریابند آیا می‌توان از اسطوره‌ها برای درک فرهنگ‌ها و رابطه آنها سود برد.

از همین‌جا می‌توان به یک گرایش قدرتمند دیگر در اسطوره‌شناسی که به ساختگرایان مربوط می‌شود رسید. این گروه در حقیقت در پی آن بودند که از طریق درک و تحلیل تکرارها و شباهت‌ها میان نمونه‌های متفاوت اسطوره‌های مشترک، به ساخت‌های عمیق و نهانی ذهن انسانی برسند. بهترین نمونه در این رویکرد، آثار لوی اشتراوس، انسان‌شناس فرانسوی است. در این بینش، انسان، پیش از موجودیت فرهنگ‌ها، موجودی قائم به ذات تصور می‌شود. چنین دیدگاهی، اشتراک بسیاری از مفاهیم میان انسان‌ها را به اثبات می‌رساند. بنابراین، اندیشمندانی چون دومزیل و الیاده نیز که در پی درک مقولات فرهنگی، نوع زندگی در تاریخ و دیگر امور اجتماعی در اسطوره‌ها بودند، در نزدیکی با درک ساختگرا قرار می‌گیرند.

○ با این بحث، چگونه فرآیند شناخت علمی اسطوره‌ها با اسطوره‌سازی سیاسی در قرن بیستم گره خورد؟

در پی بحثی که راجع به تمایل به شناخت اسطوره‌ها در چارچوب قرن نوزدهم مطرح کردیم، حال می‌توان به سراغ حوزه سیاسی و اسطوره‌های ناشی از آن حوزه رفت. می‌دانید که در اواخر قرن هجدهم انقلاب کبیر فرانسه رخ داد. در نیمه اول قرن نوزدهم نیز تعدادی از انقلاب‌های دموکراتیک در اروپا اتفاق افتاد. این انقلابات، فرآیند نهادی شدن دولت ملی را در همه جای اروپا تسریع کردند. از اواخر قرن نوزدهم شاهد آن هستیم که اداره تقریباً تمام کشورهای اروپایی در دست دولت‌های ملی است. دولت‌های ملی تبلور خاصی از همان آرزوی دیرینه بودند؛ اینکه منشأ حاکمیت از بالا و از خانواده به پایین و به مردم منتقل شود. اما باید توجه داشت که چنین دولت‌هایی با چنین خواسته‌هایی در واقع در قرن نوزدهم تحقق نیافتند یعنی دولت‌های ملی به رغم استقرار سیاسی و حضور حاکمیت خود، با بحران‌هایی جدی مواجه شدند که سبب شد مشروعیت آنها زیر سؤال برود. قرن نوزدهم به یک معنی شرایطی کاملاً متناقض را در کنار هم قرار می‌دهد؛ از یک سو شاهد آن هستیم که دولت‌های ملی چنان قدرتمند می‌شوند که می‌توانند حاکمیت خود را به سطحی فراملی و بین‌المللی ببرند و تبدیل به امپراتوری‌هایی استعماری، نظیر استعمار انگلستان، شوند. اما در همین شرایط، از درون به شدت تهدید می‌شوند و در همه آنها حرکات و جنبش‌های انقلابی و خشونت‌آمیز علیه دولت‌ها به چشم می‌خورد. پس این دولت‌ها به تثبیت سیاسی حاکمیت

خود نیاز داشتند. طبیعتاً این پروژه می‌بایست از طریق ایجاد اشکال جدید حکومت، دولت و قوانین مربوط، به انجام می‌رسید. یعنی دولت ملی که بر تئوری فلسفی انقلاب کبیر فرانسه مبتنی بود، برای تحقق بخشیدن به آن شعارها کاملاً دچار دگرگونی می‌شد. در نتیجه از این زمان، تئوری‌های متعددی به منصفه ظهور می‌رسد. گروهی از تئوری‌های انقلابی ابداعی درصدد برمی‌آیند تا ساختار دولت ملی کلاسیک را زیر سؤال ببرند. مثلاً یک نمونه ایده‌های آنارشستی بود که در پی نابودی ساختمان دولت بود و دولت را برای وجود انسانی کاملاً ناعادلانه می‌دانست و از وجود آزادی نامحدود دفاع می‌کرد. ایندولوژی مارکسیسم هم شباهت زیادی با اندیشه فاشیسم داشت؛ آنها هم در ماتریالیسم تاریخی خود در پی نابودی بقایای دولت سلطه‌گر بورژوا بودند.

○ به این ترتیب از دیدگاه شما، این ایندولوژی‌های انقلابی با هدف حمله به ساختار کلاسیک دولت ملی، بنیانهای نظریه خشونت سیاسی را هم پی‌ریزی می‌کنند. به این معنا که در گرایش مارکسیسم، انگلس و مارکس قرار دارند و در ایده آنارشستی، اشترنر و باکونین که گونه‌هایی از هگلیان چپ محسوب می‌شدند. چیزی که این ایندولوژی‌ها را در مقابل هم قرار می‌داد بنیانهای فلسفی عجیب و غریب آنها بود. یعنی مارکسیست‌ها در پی براندازی دولت سرمایه‌داری با ابزارهای خشونت‌آمیز و جایگزین کردن آن با دولتی کمونیستی به نام «دیکتاتوری پرولتاریا» بودند و آنارشئیست‌ها با همان هدف براندازی، در پی آن بودند که جای دولت سلطه‌گر سابق را یک سازمان یا مجموعه‌ای از سازمانهای اجتماعی بگیرد.

بله، و حتی می‌توان به این دو ایندولوژی بخشی از نظریه‌پردازان و طرفداران رفرمیست داخلی را هم افزود. این گروه افرادی بودند که اعتقاد داشتند نظام استعماری باید کنار گذاشته





# اسطوره‌شناسی سیاسی

بهر - اسطوره - قدرت

دکتر ناصر تقوی



انسان در بیرون آمدن از حقارت و کودکی‌اش تعریف می‌شود.  
○ در این فضای پر از پرسش و شک و شکل‌گیری عقاید جدید، سهم روشنفکران تا چه حد بود؟ و آنها در ایجاد معضلاتی که گریبانگیر قرن بیستم شد چقدر مقصر بودند؟

باید اذعان کرد که روشنفکرانی که در قرن نوزدهم به تفکر و تولید ایدئولوژیهای گوناگون می‌پرداختند عمدتاً افرادی با حسن نیت بودند. این حسن نیت جنبه‌ای عام دارد، اما واقعیت در آن است که فضای اجتماعی - سیاسی اروپای انتهای قرن نوزدهم، وضعیت چندان مطلوبی نداشت.

○ البته همه روشنفکران و جنبش‌های روشنفکری حسن نیت نداشتند. این مسئله را اتفاقات و جریان‌های قرن بیستم به خوبی اثبات کرد!

بله، می‌پذیرم که روشنفکرانی هم بودند که تعماً در پی فریب دادن دیگران و بی‌ریزی قدرت‌های شخصی یا در پی منافع کوتاه‌مدت و کوتاه‌بینانه انتزاعی خود بودند، اما مقصود من طیف کلی روشنفکران است. ببینید، اروپای قرن نوزدهم مریض و بحرانی بود. در مقابل رنج افراد، روشنفکران به عنوان یک طبقه اجتماعی، مایل بودند راه‌حل‌هایی متفاوت ارائه دهند. از آنجا که همه این روشنفکران کمابیش در پی خاتمه دادن به رنجها و آلام بشری بودند، من از عبارت «حسن نیت» استفاده کردم. اما طبیعی است که راه‌حل‌های متعدد این افراد با ذهنیت‌های خاص هر یک از آنها، بسیار متفاوت و حتی متضاد بود و طبعاً بسیاری از این راه‌حل‌ها نمی‌توانستند جز به شکست و یا حتی به فجایع انسانی منجر شوند. اما نباید از یاد ببریم که ما از جایگاه کسانی به نقد راه‌حل‌های روشنفکرانه می‌پردازیم که صد سال پرحادثه را پشت سر گذاشته‌اند و حال می‌خواهند ادعایی کلی درباره آن روشنفکران صادر کنند.

برای من این سؤال مطرح است؛ اگر واقعاً خود ما در اواخر قرن نوزدهم در جایگاه آن روشنفکران بودیم آیا می‌توانستیم راه‌حل‌هایی بهتر از آنها ارائه کنیم؟ واقعیت تلخ و شنیدنی آن است که تاریخ همیشه به کام کسانی بوده که پیروز شده‌اند و همواره کسانی را که شکست خورده‌اند به محاکمه و محکومیت کشانده است. پیروزمندان تاریخ وقتی درصد ارائه نظریه‌ای برمی‌آیند از همه ابزارها کمک می‌گیرند و یا بهتر است بگویم همه ابزارها را به خدمت خود می‌گیرند تا استدلال‌های خود را به کرسی بنشانند. بنابراین باز هم تکرار می‌کنم اکثریت منتقدان و روشنفکران و متفکران اواخر قرن نوزدهم انسان‌هایی دلسوز بودند و در جهت اهدافی بسیج شده بودند که گمان می‌کردند راه‌حل‌هایی درست و مناسب هستند. همان‌طور که در اواخر قرن بیستم نیز در برابر بحران‌های موجود و آبی، روشنفکران تلاش کردند با حسن نیت ارایه طریق کنند. پس ما از جایگاه انسان سال‌های آغازین هزاره سوم نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که کدام راه‌حل یا نظریه درست است و کدام غلط از آب در خواهد آمد.

○ اما بر اساس تجربه روشنفکری امکان اصلاح وجود دارد. این خاصیت انسان عقلانی است.

بله، من اصلاً منکر این موضع نمی‌شوم. اما بحث آن است که در اواخر قرن نوزدهم ما شاهد راه‌حل‌های بسیاری هستیم؛ گروهی در پی اصلاح سیستم بودند و گروه دوم هم در پی فروریختن و براندازی تمام چارچوب‌ها و ساختارها. گرایش اصلاح طلب هم شامل محافظه‌کاران می‌شد و هم بخشی از سوسیال دموکرات‌های چپ را در برمی‌گرفت. مثل برنشتاین که در پی «تجدیدنظر» در مارکسیسم بود. این گروه از نظریه‌پردازان در واقع بر آن بودند که انقلاب اجتماعی خشونت‌آمیز می‌تواند به شرایطی دیکتاتورمنشانه منجر شود و همه فرصت‌های موجود را به یغما ببرد. اما طنز تلخ تاریخ در آن بود که سرانجام این گروه از روشنفکران حاضر شدند در برابر روشنفکران انقلابی عقب‌نشینی کنند.

در گزینش تندرو و انقلابی نیز تئیه‌های مختلفی حضور داشتند؛ از روزا لوکزامبورگ که به شورش سراسری و خودانگیخته توده‌ها از پایین اعتقاد داشت تا لنین که در پی استفاده از یک

شود و نظام جدیدی پایه‌ریزی شود که آرمانهای بر باد رفته انقلاب فرانسه را تحقق بخشد. این دیدگاه‌ها عمدتاً در چارچوب نظریه لیبرالی مطرح می‌شدند. و سرانجام می‌توانیم به یک نظریه کاملاً ارتجاعی نیز اشاره کنیم که نابودی دولت ملی را برای استقرار دولتی به مراتب قدرتمندتر، با حذف دموکراسی و تکیه بر رویکرد کاریزمایی می‌خواست. این همان گرایش بود که بعدها به فاشیسم کشیده شد.

○ تحلیل‌های شما درباره چگونگی اضمحلال ساختار دولت ملی و پیدایش نظریه‌های ارتجاعی فاشیسم، که کاملاً ضدسامی بود، مشابه بحث‌های هانا آرنت است. در بحث‌های هانا آرنت، یهودستیزی اواخر قرن نوزدهم، جزئی از پروژه ضدیت انقلاب با ساختار دولت ملی است. دیگر جنبش‌های ابداعی قرن نوزدهم مثل پان‌اسلاویسم و پان‌ژرمنیسم هم بخشی از همین برنامه بودند. نکته جالبی که در بحث‌های آرنت وجود داشت این بود که امپریالیسم، نژادپرستی و ایده‌های اسطوره‌ای فراقومی، ادامه طبیعی ناسیونالیسم نبودند، بلکه کاملاً برعکس، در مخالفت با ناسیونالیسم و ساخت دولت ملی ظاهر می‌شدند. این فرآیند با ایجاد انسان‌های اضافی، که نتیجه افزایش سرمایه در اروپا بود، تعدادی مرزهای خیالی اسطوره‌ای هم ترسیم کرد که نتیجه آن تولد نازیسم در آلمان هیتلری و پس از آن اشکالی از دولت‌های توتالیتار در جهان غیر غربی بود.

درست است. البته باید این را نیز بگویم که چنین واکنشی، نوعی جبهه‌گیری در مقابل زایش مدرنیته نیز بوده است؛ مدرنیته‌ای که می‌رفت تا در تمام عرصه‌های زندگی تثبیت شود. اضافه می‌کنم که ورود به مدرنیته، یک قرن و نیم پیش از آنکه پیشوای فاشیست آلمان در رأس قدرت قرار بگیرد. در فرانسه بی‌تاب سال‌های پس از انقلاب ۱۷۸۹ صورت گرفته بود. با مدرنیته مفهوم «فردیت» نیز پا به عرصه وجود می‌گذازد و در زمانی که هنر پیشگام وین در شکل و عنوان خود، گویای رسیدن مفهوم فردیت به غایت منطقی خود است، فاشیسم بازگشتی دیوانه‌وار را به کهنه‌ترین سنت‌های اروپایی معنی می‌دهد. به این ترتیب گویی لویاتان هابز در برابر قرارداد اجتماعی روسو و لاک قد علم می‌کند. بنابراین تثبیت مدرنیته می‌توانست مساوی با از بین رفتن خیلی چیزها باشد؛ خیلی چیزهای سنتی که ملغمه‌ای از اسطوره‌های کهن بودند. مدرنیته با تکیه بر اومانیسمی وارد کارزار شده است که شجاعت



جهت بهره‌گیری از اغراض متعددشان هدایت کند. شاید بتوان در اینجا به فیلسوفی چون نیچه اشاره کرد که از تمثیل‌ها و اسطوره‌های فراوانی برای انتقال مفاهیم قدرتمند فلسفی خویش استفاده می‌کرد.

ایدئولوژی‌هایی چون فاشیسم و مارکسیسم برای دستیابی به جایگاه قدرت، به بسیج توده‌ها نیاز داشتند، بنابراین هر دو شروع کردند به استفاده از مفاهیم اسطوره‌ای تا به این وسیله بتوانند گروه‌های هرچه بزرگتری از هواداران را به گرد خود جمع کنند. از یک سو، مفهومی اسطوره‌ای به نام پرولتز مطرح می‌شود و از سوی دیگر مفهوم اسطوره‌ای به نام آریایی و براساس این دو پایه اساسی، بافت و ساخت بزرگی از سایر اسطوره‌ها نیز شکل می‌گیرد. مارکسیسم با بهره‌گیری از واژگان منطقی یونان باستان، شخصیت پرولتز (کارگر صنعتی اروپای قرن نوزدهم) را می‌آفریند، «رسالتی تاریخی» برای او قائل می‌شود و در آرزوهای خود، آن پرولتز را قدرتمند و خود را در مقام «حزب پیشگام»، در کنار او می‌بیند. قضیه نژاد آریایی و نیز ضرورت سلطه جهانی آن، در نزد فاشیست‌ها چنین داستانی دارد. هیچ‌کدام از این اسطوره‌ها مینا و مستندات تاریخی نداشت و صرفاً حاصل تخیلات قدرتمند سازندگان آنها بود. شاید هم به همین دلیل بود که مارکسیسم چنین بر «از خودبیگانگی» طبقه کارگر پای می‌فشرد و فاشیست‌ها، آن‌گونه بر نقش پیشوا در تجدید دوباره سلطنت بزرگ آلمان اصرار داشتند.

اکنون اجازه بدهید پرسشی را در مقابل خود بگذاریم. پرسشی که در آستانه هزاره جدید و پس از گذار از آن و همه حوادث خونبار و ناخوشایند قرن بیستم می‌توان از خود پرسید: آیا آزادی انسان، اسطوره‌سومی در کنار اسطوره‌های فاشیستی و کمونیستی نبوده است؟

○ من پیش از اشاره شما به چنین موضعی، می‌پرسم آیا نقد کنونی شما در مفهوم سوم از اسطوره یعنی آزادی (لیبرالیسم) متأثر از متون پست‌مدرنیستی است؟ بهتر است بگویم به عنوان بخشی از پست‌مدرنیته و نه تحت‌تأثیر آن. در همین جا شاید بتوان از فرصت استفاده کرد و به عنوان عبارتی داخل پرانتز گفت «پست‌مدرنیسم یعنی نقد قرن بیستم» یعنی اینکه همه آنچه قطعی تصور می‌شد، به نوعی نسبی شده است.

○ ادعاهایی که به وجهی در فلسفه علم امثال کوهن، هابرماس و فوکو علی‌رغم تمام تفاوت دیدگاه‌هایشان مورد قبول واقع شده است.

اقلیت به شدت سازمان یافته در قالب «حزب انقلابی و پیشتاز» برای سرنگونی حکومت‌ها بود. گرایش فاشیسم را نیز نباید فراموش کنیم، که آن هم یک گرایش انقلابی بود. در ابتدای دهه دوم قرن بیستم فاشیسم به مثابه یک ایدئولوژی خیلی زود شکل گرفت و به سرعت قدرت سیاسی را به چنگ آورد. به یاد داشته باشیم که بخشی از نظریه‌پردازان و رهبران فاشیست جزو انشعاب‌کنندگان از سوسیالیسم و چپ انقلابی بودند. موسولینی یکی از این افراد است. عده زیادی از این گروه‌ها نیز تماماً در پی فریب توده‌ها و بهره‌برداری از احساسات طبقات فرودست به سود خود بودند. هیتلر، یک ناسیونال سوسیالیست بود و حزب خود را نیز به همین نام می‌نامید و آن را یک حزب کاملاً رادیکال و انقلابی برای ایجاد آلمان نو و حتی «جهان نو» می‌دانست.

حال می‌توانیم به پاسخ قبلی در مورد جایگاه روشنفکران در این زمان برگردیم. به اعتقاد من روشنفکران این دوران را نمی‌توان لزوماً در یکی از دو شاخه فوق قرار داد (یعنی یا طرفداران اصلاح، یا طرفداران براندازی انقلابی). در این سال‌ها ما روشنفکرانی را نیز داریم که هیچ علاقه‌ای به جریان‌ها و حوادث سیاسی نداشتند و خود را از اقتادن در دام آنها کنار می‌کشند. برای مثال شخصیتی مثل کافکا از جمله این افراد بود. البته نمی‌توانیم ادعا کنیم که اندیشه او بر حوزه سیاسی بی‌تأثیر بوده است. و نیز روشنفکرانی را سراغ داریم چون ماهرلر و یا کوکوشکا که هرکدام در حوزه تخصصی خود نقشی واقعاً انقلابی داشته‌اند.

در مقابل این ناراضیان از عوالم سیاست روشنفکران دیگری هم سراغ داریم که کاملاً سیاسی هستند؛ کسانی مثل لنین، که حداقل در ابتدا، چندان دخالتی در حوزه‌هایی چون هنر نمی‌کنند. چنین روشنفکرانی در مواجهه با مدرنیته کاملاً محافظه‌کار بودند اما به صورتی متناقض، در مورد نظام‌های سیاسی، گرایشی صد درصد انقلابی داشتند. البته هرآنرا که به جنگ جهانی اول نزدیک‌تر می‌شویم، جناح‌بندی‌های روشنفکران مشخص‌تر می‌شود و از حالت ابهام‌های اولیه بیرون می‌آید.

می‌پرسم به چه دلیل این تمایز صورتی مشخص می‌یابد؟ به این دلیل که ما از ساخت‌های ذهنی و ایدئولوژیک و نظریه‌بورهایی که از محافل روشنفکرانه یا از گردهمایی‌های حزبی و جمع‌های کوچک هم‌اندیشان استخراج می‌شود، یعنی از آنچه در معنی عام، اسطوره‌های سیاسی بنان نام می‌دهیم، به سمت تبلور یافتن و به عینیت درآمدن، به سوی تبلور مادی آن مفاهیم اسطوره‌ای پیش می‌رویم. مثلاً در ابتدای قرن به صورتی اختصاری و ذهنی گفته می‌شد دولت پرولتاریا و یا همین‌طور با اشاراتی گذرا از دولت فاشیستی سخن به میان می‌آمد. اما وقتی انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ اتفاق افتاد و بلشویک‌ها قدرت سیاسی را به دست گرفتند، و وقتی هیتلر و پیروانش دولت آلمان را از آن خود کردند، دیگر اسطوره‌ها به یک معنی عرصه ذهنیات را ترک کردند و وارد صحنه سیاسی واقعی شدند. با سربرآوردن نازی‌ها و بلشویک‌ها، جبهه‌بندی‌ها صورتی عینی‌تر و کامل‌تری به خود گرفتند، اسطوره‌ها دیگر حالتی عملی پیدا کرده بودند و حال این پرسش مطرح می‌شد که تا چه اندازه و به چه صورتهایی می‌توان از اسطوره و اسطوره‌پردازی برای نیل به اهداف خود بهره گرفت. قرن بیستم بدون شک این امکان را فراهم کرد که بتوان از قدرت اسطوره‌های پیشین، اسطوره‌هایی جدیدتر ساخت. باورهای کهنه انسان‌ها اکنون بار دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت تا خوراک تبلیغات سیاسی حکومت‌ها را فراهم کند.

○ پس بی‌جهت نیست که لوی اشتراوس گفته «انسان حیوان اسطوره‌ساز» است. در این عبارت، می‌شد این حقیقت ناگزیر را یافت که آدمی هیچ‌گاه قادر نیست راه ساخت اسطوره‌ها و نیاز به آن را نفی کند.

البته شرایطی که ما از آن سخن می‌گوییم و چارچوبی که در اینجا مورد بحث است کاملاً خارج از بحث لوی اشتراوس قرار می‌گیرد. در سال‌های آغازین قرن بیستم افرادی به این کشف مهم دست یازیدند که اسطوره قدرت «بسیج» توده‌ها را دارد و می‌تواند آنها را در



برای بسیاری از روشنفکران اواخر قرن بیستم این امری محرز بود که استالینیسیم و فاشیسم دو ایدئولوژی و دو عملکرد کاملاً خطای قرن بیستم بوده‌اند. بنابراین راه‌حل ساده‌ای وجود داشت: از آنجا که دموکراسی در مبارزه با دشمنانی چون فاشیسم و مارکسیسم پیروز شده پس شکی نیست که می‌توانیم ادعا کنیم به روشنایی قطعی رسیده‌ایم و آنچه اکنون در آن به سر می‌بریم همان اصل و غایتی است که همواره به امیدش نشسته بودهایم. در واقع، در پایان سرمستی حاصل از پیروزی بر این «رقبا» این تصور پدید آمد که حقیقت همین است. نه فقط حقیقتی که «ما» به دنبال آن هستیم، بلکه حتی حقیقتی که روشنفکران پس از رنسانس نیز به دنبالش بودند. با این تصور ما در واقع با یک تیر دو نشان می‌زدیم. هم گذشته قرن بیستمی خود را به عنوان یک انحراف ساده از جاذبه «حقیقت» توجیه می‌کردیم و هم در چارچوبی عمومی‌تر، کل «پروژه روشنگری» را تیرنه می‌کردیم و مسؤولیت این پروژه را در فاشیسم و استالینیسیم به صفر می‌رساندیم. پس می‌توانستیم هم به این باور ایمان بیآوریم که این دو عارضه، تنها دو بیماری موقت بوده‌اند که در کالبد و روح روشنگری پدید آمدند و ربطی به اساس فلسفی و اجتماعی آن نداشته‌اند و هم خود را بار دیگر در مقام معصومیت بیماری قرار دهیم که میکروبی ناخواسته وارد بدنش شده است. حال می‌توانیم با خیالی آسوده و پس از تجربه‌هایی مفید، پروژه را از سر بگیریم. این ادعایی بسیار ساده (و اگر بخواهیم صریح باشیم باید بگوییم بسیار غیرمسئولانه) است.

امروز در کشور ما عدای چنین ادعایی را درباره روشنگری مطرح می‌کنند: ادعایی که غرب پنجاه سال پیش آن را مطرح کرد. اما واقعیت قضایا چیز دیگری است. اگر حقیقت به این سادگی بود که ما در چند عبارت خلاصه‌اش کردیم دیگر نیازی به این همه کشتار و جنایت در نیمه دوم قرن بیستم پس از اشراف بر روشنگری و تأیید آن، نبود.

چنین استدلالی بار دیگر در آغاز دهه ۹۰ میلادی از سوی برخی روشنفکران، که بی‌شک فرانسیس فوکویاما در رأس آنها قرار می‌گیرد، تکرار شد و ما هنوز در ادامه چنین مباحثی هستیم. اما از لحاظ تاریخی، در قرن بیستم، این مباحث یک بار پس از شکست فاشیسم در دهه ۵۰ و بار دیگر پس از شکست کمونیسم در دهه ۹۰ مطرح شدند. در اینجا بود که امثال فوکویاما بار دیگر تکرار کردند که پروژه روشنگری یک طرح بدون عیب و ایراد است. آنها بر این نکته نیز پای فشرده که فاشیسم و استالینیسیم دو «سراب» بزرگ قرن بوده‌اند و برعکس، «آزادی» (لیبرالیسم) یک حقیقت محض پروژه روشنگری است که پس از چند دهه اختلال، به دلیل بیماری‌هایی چون فاشیسم و استالینیسیم، اکنون سلامت کامل خود را بازیافته و آماده خدمت مجدد است. البته روشنفکران طرفدار جامعه باز هر یک ادعاهای خاصی را نیز مطرح کرده‌اند. مثلاً پوپر بر آن بود که افلاطون، هگل و مارکس دشمنان حقیقت روشنگری و آزادی بوده‌اند. در اینجا ما وارد نوعی هذیان می‌شویم؛ از یک سو، پروژه‌ای را که به طور مستقیم در تشکیل دولت‌های ملی دخالت داشته است کاملاً بی‌تقصیر می‌دانیم، اما از سوی دیگر به سراغ پروژه‌هایی می‌رویم که دو هزار سال پیش مطرح بوده‌اند؛ نگاهی به آشویتس و گولاک می‌اندازیم و در تاریخ به عقب بازمی‌گردیم اما به جای توقف در یک یا دو قرن، بیست و چند قرن به عقب بازمی‌گردیم و افلاطون را مسؤول اردوگاه‌های مرگ کمونیستی می‌دانیم. در واقع وضعیت ما به کودکی می‌ماند که خطای بزرگی مرتکب شده و هر پنهانه مسخره‌ای را پیش می‌کشد.

من می‌خواهم به بهانه انتقادات پست‌مدرن‌ها، این نقطه‌نظر را مطرح کنم که اساساً از همان قدمهای نخستین پروژه اومانیتیستی، لااقل در قرن هجده و نوزده، کسانی بودند که نسبت به پیامدهای آن هشدار جدی بدهند. کسانی بودند که هشدار می‌دادند تمایل انسان به نشستن در جای خانوادگی تمایلی بیمارگونه است: «انسان، انسان است و خدا، خدا». کسانی که مخالف این تمایل به فروریختن جهان و بازسازی آن بر اساس امیال انسانی بودند و آنهایی که معتقد بودند ما در این جهان تنها موجودات و تنها اشکالی که فرهنگ و شعور

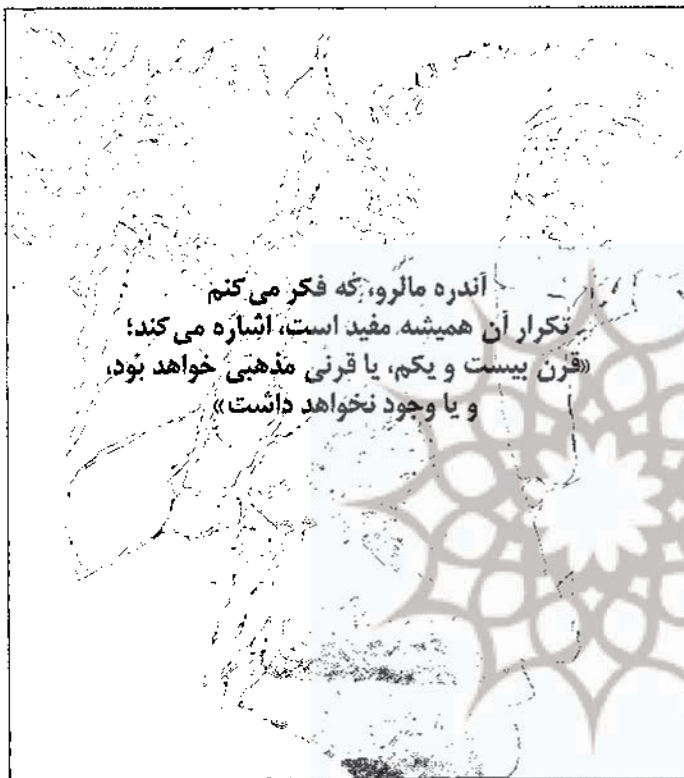
می‌توانند در آنها متبلور شوند نیستیم!

**○ ماکس هورکهایمر به بخشی از غفلت پوزیتیویستی قرن نوزده اشاره کرده و گفته است «اثبات‌گرایان این نکته را درنیافتند که پاکسازی زبان به پاکسازی سیاسی می‌انجامد.»**

بله مدعیان قیام علیه وضعیت مستقر جهان باید بر این نکته اذعان می‌کردند که حتی در صورت کنار گذاشتن خدا از کار جهان، نمی‌توانند طبیعت را نیز کنار بگذارند. مجموعه نقدهای اکولوژیک که در مباحث پست‌مدرن مطرح می‌شوند، نوعی واکنش نسبت به همین ادعاهای مبتنی بر سرنوشتی جهان و ساخت طبیعت جدید بوده است. در پروژه اومانیسیم، همه چیز در «انسان» خلاصه شده بود. اما اکنون نقدهای اکولوژیک، ما را از غفلت نسبت به طبیعت آگاه می‌کند. تراژیک‌ترین بخش قضیه نیز در آن است که آدمی می‌فهمد که تمام جهان زیست را آلوده کرده اما در مقابل سعادت هم برای خود به دست نیآورده است. در چارچوب چنین نقدهایی است که ما ادعای کنیم شاید برخی از آموزه‌های فاشیسم و استالینیسیم در پروژه روشنگری ریشه داشته باشند و این پروژه آنقدرها هم که تصور می‌کرده‌ایم «بی‌عیب و نقص» نباشد.

اگر از این نقطه حرکت کنیم و به موقعیت خود به عنوان انسان‌هایی در آستانه هزاره سوم نگاه کنیم، حال باید درباره اسطوره سوم هم بیندیشیم. این اسطوره همان چیزی است که من اسطوره «آزادی» (لیبرالیسم) نامیدم و شاید بهتر باشد عنوانی دقیق‌تر برای آن برگزینیم و آن را اسطوره «برابری» (ایزوگامی) بنامیم؛ یعنی این اسطوره که آدمیان با یکدیگر برابر هستند. در واقع تمام ادعاهای دموکراسی و لیبرالیسم در این اسطوره خلاصه می‌شود که «انسان‌ها افرادی هستند که آزادی می‌خواهند زیرا همگی با یکدیگر برابرند». به چه دلیل می‌گوییم که افراد باید آزاد باشند؟ برای اینکه فرض نخستین را پذیرفته‌ایم که انسان‌ها با هم برابرند بنابراین نمی‌توانند اراده‌شان را بر یکدیگر تحمیل کنند. اما چرا از یک اسطوره سخن می‌گوییم؟ زیرا تاکنون هیچ‌گاه این برابری را تجربه نکرده‌ایم. در واقع امروز هم مثل دیروز، ما هنوز و در همه‌جا، به نسبت‌های متفاوت، در شرایطی نابرابر به سر می‌بریم. ترک چنین موقعیت تلخی، نه از دیدگاه مخالفان آزادی و برابری یعنی کسانی که نابرابری را اصلی ضروری و لازم و مفید می‌دانند، بلکه از دیدگاه کسانی مطرح است که آزادی و برابری را ارزش‌هایی مفید می‌شمارند اما درباره بها و هزینه آنها در حیات و سیستم عمومی زیست سخن می‌گویند. در واقع نقدی که بر اسطوره برابری وجود دارد آن است که انسان تا چه اندازه محق است طبیعت و حتی حیات خود را با بی‌رحمانه‌ترین روش‌ها، تنها با ادعای آزادی و برابری و نه با خود این ارزش‌ها، به خطر بیندازد. اسطوره برابری و آزادی تاکنون کمتر از سایر اشکال اسطوره‌ای و آرمان‌شهری هزینه نداشته است. چه بسیار نسل‌کشی‌ها، چه بسیار قتل‌عامها و چه بسیار بی‌عدالتی‌های اقتصادی که هم‌اکنون به نام و زیر پوشش این اسطوره انجام می‌گیرند! در آمریکا یک درصد از جمعیت ۴۰ درصد درآمد را در اختیار دارد؛ در اروپا ۵۰ میلیون نفر زیر خط فقر قرار دارند؛ در جهان امروز تنها ۳۵۰ نفر، ثروتی معادل با دارایی دو و نیم میلیارد نفر از سکنه زمین را در دست دارند.

امروز در شرایطی هستیم متناقض، به صورتی که محرومین از آزادی، دائماً در آرزوی آن هستند و کسانی که از آن برخوردارند، همیشه در فکر آن هستند که چگونه آزادی را مدیریت کنند و چگونه از بحران‌های ناشی از آزادی رهایی یابند. در واقع باید گفت این اسطوره سوم هم شکلی «آرمانشهری» (اتوپیا) دارد و کارکرد آن همچون دیگر اتوپیاها قرن بیستم بوده است. از این سه نگرش آرمانی، که با یکدیگر حرکت کرده‌اند دو مورد آن، یعنی فاشیسم و استالینیسیم، هزینه بسیار سنگینی بر جای گذاشتند بنابراین نیاز است که به آنها توجهی جدی شود. آموزه فاشیسم به کشتارها و تخریب‌های گسترده‌ای منجر شد و همین‌طور آرمان‌گرایی کمونیستی، که در برخی از جهات حتی از رقیب خود نیز هولناک‌تر عمل کرد.



دهیم تا شاید به این ترتیب بتوانیم پروژه‌هایی را تعریف کنیم که درصد خطا در آنها کمتر باشد. در این نگرش همراه با دیدگاه اتوییایی باید بیاموزیم که فروتن باشیم. انسان باید تجربه چند قرن گذشته خود را پیش روی خود بگذارد و این نکته را درک کند که جاه‌طلبی کورکورانه لزوماً بهترین راه‌حل برای کشف حقیقت نیست. در پایان به این جمله آندره مالرو، که فکر می‌کنم تکرار آن همیشه مفید است اشاره می‌کنم: «قرن بیست و یکم، یا قرنی مذهبی خواهد بود، و یا وجود نخواهد داشت». در این جمله مفهومی که مالرو از مذهب در نظر دارد در واقع آن است که اگر انسان نتواند معیاری برای رشد و شکوفایی خود بیابد رو به فنا خواهد رفت. «تکنولوژی فکر نمی‌کند» و همین فکر نکردن بود که زندگی انسان را به خطر انداخت و او را اسیر خود کرد. بنابراین، انسان اگر امروز در پی تبیین پروژه‌های تازه برای آینده خود باشد، بی‌شک باید به گذشته خود با نگاهی فروتنانه و واقع‌بینانه بنگرد. امید ما فقط به این فروتنی و واقع‌بینی است. در پروژه‌هایی که بر آینده انسان می‌توان تصور کرد بی‌شک باید به این نکته مهم توجه داشت که امروز ما در وضعیتی بسیار پیچیده قرار داریم. پیچیدگی کنونی هیچ‌گاه در دوره‌های گذشته زندگی انسان سابقه نداشته است. ما امروز در وضعیتی قرار گرفته‌ایم که با بی‌نهایت تأویل و تفسیر، با بی‌نهایت درک و دریافت و جهان‌بینی در زندگی رو به رو هستیم. **پی نوشت‌ها:**

- ۱- باخوفن مردم‌شناسی است که به مطالعه سیستم‌های مادرشاهی در میان بشر علاقه‌مند بود. او اعتقاد داشت که بشر چنین دوره‌ای را تجربه کرده است. باخوفن دیدگاه خود را بیرامون خانواده در کتابی تحت عنوان حق مادری منعکس کرده است.
- ۲- Gustave Mahler: آهنگساز و رهبر ارکستر اطریشی (۹۱ - ۱۸۶۰) ماهر را می‌توان آخرین آهنگساز بزرگ در رومانسیسم موسیقی محسوب کرد.
- ۳- Scar Kokoshka: نقاش، طراح و نویسنده اطریشی (۱۸۸۰ - ۱۸۸۶).

در این میان، اسطوره «آزادی» در داخل حوزه خود، کمترین هزینه را داشته اما سؤال این است: آیا در برآورد هزینه‌های این اسطوره، تنها باید به حوزه مرکزی آن توجه کرد و یا تمامی مناطق زیر سلطه آن را نیز در نظر گرفت به عبارت دیگر، از آنجا که غرب مرکز این شکل آرمانی بوده است، آیا باید تنها آنچه را در این مرکز اتفاق افتاده مورد توجه قرار دهیم و یا باید هرآنچه را که در کشورهای زیر سلطه غرب نیز اتفاق افتاده به حساب آن بگذاریم؟ آیا ما حق داریم از آن جهت که آزادی چیز خوبی است، از کشتارهای گسترده‌ای که در ژاپن (در طول جنگ جهانی دوم)، آفریقا، یا بالکان اتفاق افتاد، بگذریم؟ خود من از این سؤال مطمئن نیستم، به این دلیل که امروزه ما حتی از مرگ یک انسان هم نمی‌توانیم بگذریم و به قول معروف، مرگ یک انسان برابر با مرگ همه بشریت است. پس شاید این اسطوره هم مسؤولیت بخشی از فجایع قرن بیستم را برعهده داشته باشد. در اینجا می‌توان لااقل دو دلیل آورد که دو اسطوره نخستین با اسطوره سوم رابطه داشته‌اند؛ از یک سو فاشیسم و کمونیسم هر دو ریشه در اندیشه غربی دارند و از سوی دیگر، در بسیاری موارد، به صورت واکنشی در برابر یورش‌ها و بی‌عدالتی‌های غربی به وجود آمده‌اند. اگر استعمار فرانسه و سپس هجوم آمریکا به آسیای جنوب شرقی رخ نمی‌داد، آیا چیزی به نام فاجعه خمرهای سرخ داشتیم؟ اگر حمایت اروپا از موجودیتی به عنوان «تزاریسیم» نبود آیا تراژدی روسیه بلشویک اتفاق می‌افتاد؟ اگر قرارداد ورسای و تحقیر ملت آلمان پس از جنگ جهانی اول نبود، آیا می‌توانستیم چیزی به نام فاشیسم را ببینیم؟ یا وجود این، به هیچ عنوان نباید چنین رابطه‌ای ما را به همان چپه‌های بکشاند که مخالفان آزادی در آن جای می‌گیرند. شاید در اینجا بزرگترین خطر آن باشد که با چنین گفتمانی ما وحدتی عملی با مخالفان آزادی پیدا کنیم. البته چنین امکانی مشکل است، زیرا امروز به همان اندازه از چپه پست‌مدرن به مفاهیم غربی حمله می‌شود که از چپه سودجویان و دیکتاتورها. اما به هر حال، این امر نباید مانع آن باشد که بتوان موضوع را با دیدی باز به بحث گذاشت. به هر حال این پرسش‌ها حاکی از مسؤولیتی جمعی در جهان معاصر هستند و بنابراین نمی‌توان این امر را منتسب به طبقه‌ای چون روشنفکران کرد.

○ افرادی چون ادوارد سعید که مدعی مسؤولیتی جهان‌شمول برای طبقه روشنفکر جهانی هستند، می‌خواهند عنصر «اتوییا» همچنان بماند تا از طریق آن قدرت انتقاد را در اختیار داشته باشد. حضور و تداوم «اتوییا» عامل بقای جهان و شکوفایی خواسته‌های اساسی آدمیان خواهد بود. این دیدگاه در مقابل نظر شما قرار می‌گیرد که عنصر اتوییا را چندان مثبت ارزیابی نکردید.

در پاسخ به پرسش شما، من به مقاله‌ای از روشنفکری به نام ایگناسیو رامونه، در لوموند دیپلماتیک اشاره می‌کنم با نام «تیز به یوتوپ». شاید از سخنان من چنین برداشت شده باشد که انسان به نگرشی آرمانگرایانه نیازی ندارد. اما من کاملاً با دیدگاه رامونه موافقم که باور دارد هرچه انسان به آن رسیده، تمام دستاوردهای مثبت و منفی، به هر حال حاصل انگیزه‌های اتوییایی بوده‌اند. بنابراین، ما حق نداریم که چون آرمانگرایی‌ها در بسیاری موارد به مصیبت‌ها و فجایع انسانی منجر شده‌اند، دستاوردهای ناشی از آنها را نادیده بگیریم.

باید توجه داشت که اگر اتوییا وجود نداشته شاید ما به هیچ یک از اندیشه‌های کنونی، و حتی نقد اتوییا نمی‌رسیدیم. بنابراین به عقیده من هرچند در نیاز به اتوییا شکی نیست اما برای آنکه بتوانیم اتوییاهای آینده را طراحی کنیم، و برای آنکه بتوانیم هزینه پروژه‌های انسانی را به کمترین حد ممکن برای خود انسان و برای مجموعه طبیعت برسانیم، ابتدا لازم است که دست به نقدی بی‌رحمانه و بنیادین از کل اتوییاهای قبلی بزنیم. در ضمن باید این نکته را بپذیریم در شرایطی که زندگی انسانی به چنین حدی از دگرگونی‌ها و پیچیدگی‌ها رسیده، دل خوش کردن به پروژه‌های پیشین بیهوده است. به عبارت دیگر، بی‌فایده است روشنفکرانی را محکوم کنیم که شاید آنها را مسؤول نظریات انحرافی می‌دانیم، اما لازم است نظریه‌ها و عملکرد آنها را به طور قاطع و بدون هیچ ملاحظه‌ای مورد موشکافی و نقد قرار